فصل 6

کوروش مرگ را تنها در چند قدمی خودش می دید. آن موجودی که خود را گربه ی مصری نامیده بود درست در ده قدمی کوروش ایستاده بود و با لبخندی شیطانی به او می نگریست و در آن لحظه نقش فرشته ی قصی القلب مرگ را در ذهن مغشوش و به هم ریخته ی کوروش ایفا می کرد.

ترس در وجودش رخنه کرده بود ، با اینکه چیز های کمی بودند که او را بترسانند و کمتر عواطف و احساسات و کاستی های ناشی از ضعف هایش را بروز میداد ولی آن موجود ترس را به اطرافش القا میکرد.کوروش نمی توانست ابهت و قدرتی که در بند بند وجود او موج می زد را نادیده بگیرد با آن ظاهر باستانی و اعجاب آورش می توانست با اشاره ای ده ها انسان را به زانو در آورد و آن ها را به مرز جنون بکشاند. برق شرارت در چشمان بی رحم او نمایان بود.آن موجود به معنای واقعی کلمه ذوال و نابودی را به ارمغان می آورد.

احساس سرما می کرد؛ سرمایی که آرام آرام در محیط پخش می شد و تنها از قدرت آن موجود نشأت می گرفت. می توانست صدای برخورد دندان هایش که در محیط طنین انداز شده بود را بشنود . احساس می کرد زانوانش از شدت سرما به لرزه افتادند. نای ایستادن نداشت نمی دانست که چگونه تا آن زمان توانسته بود در مقابل او دوام بیاورد او می بایست از شدت ترس در همان لحظات اول بیهوش می شد. کشتن آن موجود فراتر از هر انسانی بود که او می شناخت. شاید پدرش توانایی کشتن آن موجود

را می داشت ولی کوروش تنها یک پسربچه ی 13 ساله بود که کمی قویتر از هم سن و سالانش به نظر می رسید.

احساس میکرد اطرافش تاریک تر میشود ، گویی مهی سعی در احاطه کردن آن مکان داشت ، شدت نوری که از خورشید جادویی که توسط اتاق ایجاد شده بود کم میشد ، سرخی چشمانش که در آن تاریکی همانند گدازه ای از آهن خودنمایی می کرد را بهتر و حروفی از زبانی ناشناخته که بر روی ناخن های تیز و بلند آن گربه ی مصری در نوری سبز رنگ می درخشید تنها چیز هایی بود که در آن مه رقیق بیشتر به چشم می آمد.

صدای وز وز عجیبی سکوت حاکم میان آن دو را بر هم زده بود. او دیگر نمی توانست تحمل کند. تمام این صحنه ها برایش آشنا بود گویی آن ها را تجربه کرده بود. برای هزارمین بار آب دهانش را قورت داد حتی از صدای قورت دادن آب دهانش هم واهمه داشت. موجودی می خواست او را به مرگ سوق دهد که همانند کوروش در فکر انتقامی سخت بود. انتقام از کسانی که او را در آن مکان زندانی کرده بودند. اکنون بعد از 200 سال او در اوج قدرتش بود. آری آگاتا، قوی ترین گربه ی مصری جهان ملقب به شکارچی ترس ها پا به عرصه گذاشته بود.

پوپ ...

یکی از مشعل هایی که در زیر جایگاه مهرداد قرار داشت روشن شده بود و تنها چهره ی مهرداد را در بر می گرفت. صدا آنقدر آرام بود که تنها گربه توانسته بود آن را بشنود و اصلا ذره ای توجه کوروش را به خود جلب نکرده بود. شنوایی گربه ها مخصوصا از نژاد مصری آن ها خیلی قوی بود. او کمی از روشن شدن ناگهانی مشعل که نوید دست به کار شدن مهرداد برای آزادی را می داد شوکه شده بود . در ابتدای ورودش حظور فرد بسیار قدرتمندی را احساس کرده بود. به همین دلیل بود که آن بلا را بر سر آن ها

نازل کرده بود تا کمی وقت بدست آورد. او به طلسمی که بر تماشاچی ها انجام داده بود اطمینان داشت. حالا حالا ها مهرداد درگیر آن می بود.

- پدرم یه مجرم بود... آره... آخه جرم پدرم چه دخلی می تونه به من داشته باشه؟؟... من اون موقع 9 سالم بود آخه به من چه.. من نمی خوام این طوری بمیرم...مهرداد گولم زد... اصلا شکسته شدن گوی هم کار اون بود...

احساس ضعفی که داشت کم کم جای خودش را به خشم داده بود. او قول داده بود. نمی خواست به آن زودی بمیرد. در آن بهبوهه سرش را به سمت جایگاه مهرداد چرخاند تا بتواند با چهره ی خندان مهرداد روبرو شود که توانسته بود با افتخار پسری 13 ساله را چنین به سمت مرگ سوق دهد. او فکر می کرد تمام آن جرم ها و اتفاقاتی که برایش افتاده بود تقصیر مهرداد بوده و جرم پدرش هم یکه از نقشه هایی است که برای پیش برد اهدافش از آن استفاده کرده است. نگاهی به مهرداد انداخت ، آیا آنها آن حیوان را در مقابل او قرار داده بودند؟ همه چیز به جز چهره ی مهرداد که توسط مشعلی که به سختی روشن مانده بود در تاریکی فرو رفته بود ، متوجه نشده بود که مه چقدر پیشرفت کرده بود. خشمی آشکار در چهره ی او نمایان بود. چنان سگرمه هایش در هم گره خورده بودند که کوروش را متعجب کرده بود از همه عجیب تر آن که دستش در بین آسمان و زمین ثابت قرار گرفته بود و هیچ تکانی نمی خورد. او باور نمی کرد که مهرداد چنین قیافه ی ترسناکی را پشت آن چهره ای که هر فردی را به یاد پدربزرگ هایی مهربان می انداخت قایم کرده باشد. هیچ هاله ای در اطراف او نبود ولی کوروش آن را حس می کرد. احساس آرامش می کرد. تمام هاله های مهرداد دور تا دور محیط پخش شده بود. کوروش تازه متوجه ی روشن بودن مشعل زیر جایگاه مهرداد شده بود. کوروش نمی توانست چشم از آن ها بردارد.

آن موجود گربه مانند مسیر دید کوروش را دنبال کرد و به مهرداد و افراد تماشاچی نگاهی انداخت. و با صدایی که تا مغز استخوان کوروش را تخریب می کرد رو به او گفت: اوه ، نه بچه جون ... اونا نمیتونن به تو کمک کنن ، چون زمان تقریبا واسشون ایستاده.

- منظورت چیه ؟

گربه خنده ی ریزی کرد و به آرامی شروع به حرکتی دایره وار به دور کوروش کرد و حس به دام افتادن درون دستان یک شکارچی را به کوروش القا کرد. آن گربه در بین هاله هایش که به رنگ سبز بود کاملا دیده می شد اما یکی از مشعل هایی که دور تا دور میدان مبارزه قرار داشت را بر بالای سر کوروش ظاهر و با بشکنی آن را روشن کرد.

آن مشعل تا 5 متر اطراف کوروش را در بر می گرفت و کوروش درست در مرکز آن قرار داشت و آن گربه درحالی که اطراف او می چرخید شروع به صحبت کرد:

- اون ها وارد اتاق عجایب شدند ، جایی بسیار خطرناک ، البته من که توانایی شو ندارم ولی اگه کمی بیشتر قدرت داشتم و تمام رموز این اتاق رو میدونستم ، همه ی افراد در اینجا گیر میوفتادند و میمردند و قدرتشون توسط من جذب میشد. ولی حالا فقط زمان رو برای اونها کند کردم ، این اتاق جای واقعا جالبیه. کنترل کردنش خیلی آسونه ، فقط کافیه 200 سال توش زندگی کنی ، صبر کردم ... این همه مدت ، تا راز های این اتاق رو به اندازه ی کافی یاد بگیرم ، بعدش منتظر شدم ، نزدیک یه سال بود که منتظر بودم ، وقتی شما امروز صبح اومدین نتونستم کار زیادی بکنم ، آخه دیر متوجه شدم ، ولی برگشتن به اینجا توی همون روز ...

خنده ی دیوانه واری کرد که تمام استخوان های او را به لرزه در آورد.

- و الان میخوای من رو بکشی ؟

- البته که میخوام تو رو بکشم. من واسه همین کار درست شدم.

- واسه کشتن من ؟

- نه احمق ! واسه کشتن افراد.

و زیر لب زمزمه کرد : چقدر انسان ها احمق اند. فکر میکنی فرد خیلی بزرگی هستی ؟

بعد ادامه داد : یادم میادیک جادوگر مهربون من و چهار دوستم رو گرفت ، زمانی که ما فقط گربه هایی با دانش زیاد و دارای توانایی حرف زدن بودیم ، به ما چهار گربه که به پادشاهان مصر کمک میکردیم گربه ی مصری میگفتن ، اون به ما که توانایی مبارزه نداشتیم ... توانایی های خاصی داد ، من و برادر دوقلویم هر دو توانایی پیدا کردیم که با کشتن یک نفر ، به میزان قدرتش ، سرعت و قدرتمان زیاد میشود و برای جاودان شدنمان هم قدرت تسخیر و استفاده از نیروی زندگی افراد رو به ما داد ...

- ها ها ها ها...

از زیر پوستش دود غلیظ سیاه رنگی خارج میشد. کم کم دود تمام بدنش را فراگرفت. و از سطح زمین کمی فاصله گرفت و دیگر در آنجا نبود ، گربه به شکل یک دود غلیظ در آمده بود و بعد از اینکه کمی در هوا چرخید به سرعت به سمت کوروش حرکت کرد ، کوروش هم کاری جز نگاه کردن نمیتوانست بکند و تنها با وحشت به حرکات عجیبی که آن موجود انجام می داد نگاه می کرد. لحظه ای طول نکشید که با برخورد آن دود سیاه رنگ به او ، به عقب پرت شد و روی زمین افتاد.

به آرامی از روی زمین بلند شد و به آن موجود نگاه کرد که بر بازوی راستش زخمی عمیق بود و با حالتی خشمگین به او نگاه می کرد.

- تو ... تو ... من تو رو میکشم ... من اگاتا یکی از 5 گربه ی افسانه ای ... تو رو میکشم...

کوروش در حالی که تعجب بر روی صورتش کاملا مشهود بود به آن موجود می نگریست . نفهمیده بود که چه اتفاقی افتاده است و فقط نوعی حرکت انرژی را درون بدنش حس کرد. انرژی که از دهانش وارد شد به شکمش رسید و لحظه ای بعد از آن جا خارج شد.

- من تو رو با دست های خودم میکشم. طلسم جالبیه ، جایی که من باید تسخیر کنم ، انگار قبلا تسخیر شده ، ولی تو تحت تسخیر کسی نیستی ... این طلسم خیلی قدرتمند تر از اونه که توسط تو بوجود اومده باشه ... تسخیرمنو پس میزنه ...

کوروش با خودش فکر کرد ، یعنی پدرش این کار را کرده است ؟ پدرش هم قدرت و هم دانش کافی برای این کار را داشت. در دلش هم خیلی خوشحال بود که توسط آن موجود تسخیر نشده بود ، این شانس خالص بود که چنین طلسمی را پدرش از قبل بر رویش قرار داده بود. زخم آن گربه ی مصری هم خوب شد. سرعت ترمیم زخم هایش کوروش را به این فکر وا داشت که او تنها کسی نیست که میتواند به سرعت زخم هایش را ترمیم کند.آن گربه که آرام شده بود و خشم خود را فرو خورده بود داشت مثل یک انسان دانا به سمت کوروش به آرامی قدم بر میداشت و تجزیه و تحلیل میکرد گفت:

- حالا که تسخیر بدن تو جزو انتخاب هامون نیست ، پس باید بمیری ، البته اگه تسخیرت هم میکردم میمردی ولی این یکی دردناک تره...

پس ناگهان مانند گربه های معمولی به صورت چهار دست و پا شروع به دویدن به سمت او کرد ، سرعتش بسیار زیاد بود بطوری که یک فرد معمولی نمیتوانست او را ببیند. کوروش فقط از روی غریزه به سمتی پرید ولی سرعتش به اندازه ی کافی خوب نبود. ضربه ای را بر کمرش احساس کرد. به زمین افتاد و ناله ای از درد سر داد. چند دور به خود پیچید که متعاقب آن دردی جانسوز را احساس کرد. به سختی سرش را برگرداند تا زخم را ببیند. تقریبا نیمی از کمرش در آتش سبز میسوخت ، بعد از چند ثانیه به کمک دستانش توانست به سختی بلند شود.

وقتی به گربه ای که خودش را اگاتا ، یکی از گربه های افسانه ای خوانده بود نگاه کرد او را دید که بر روی دو پایش ایستاده بود و به روند ترمیم شدن زخم کوروش نگاه میکرد. گربه ی مصری که از بسته شدن سریع زخم تعجب کرده بود ، با لحنی شگفت زده گفت :

- عالیه ، هم سرعتت ، هم قدرتت ، هم دیدت و هم ترمیم کردن خودت همه عالین. قدرت من رو خیلی افزایش میدی.

و خنده ی بلندی کرد و آنقدر صدا بلند بود که کنترل خودش را از دست داد و آخرین صدایی که از گلویش بیرون آمد صدای یک گربه بود. شروع به حمله به سمت کوروش کرد ، زخم های عمیق و متعددی بر روی بدنش میگذاشت ، لحظه ای در تاریکی محیط غیب میشد و لحظه ای دیگر وارد روشنایی شده و به کوروش حمله می کرد؛ میخواست حدود او را بسنجد ، که تا چه مقدار توانایی درمان کردن خود را دارد . از رو به رو حمله کرد ، کوروش نمیتوانست به درستی او را ببیند پس با مشتش یک شعله ی سرخ فرستاد ، فکر کرد که یکی از حمله های او را پاسخ داده ولی ناگهان دو زخم عمیق بر روی پهلوی راستش ایجاد شد.

حرکتش را از پشت سرش احساس میکرد ، حضور او را میتوانست احساس کند. ولی وجودش را نمی دید. او همانند ارواح سرگردان از تاریکی مهی که ایجاد کرده بود کمک می گرفت و از مسیر های متعددی کوروش را تحت حملات خود قرار می داد. او تمام هاله هایش را غیب کرده بود و چشمانش به حالت عادی برگشته بود و تنها ناخن هایش توسط همان نور آبی رنگ در هوا حرکت می کرد و تنها از خود ردی باقی می گذاشت و آنقدر سریع حرکت می کرد که کوروش احساس می کرد او در هر لحظه در همه جا حظور دارد.

با هر حرکتش زخمی بر بدنش میگذاشت ، عصبانیت کوروش او را مانند موشی کرده بود که بین دستان یک گربه دست و پا میزد ، آن گربه دو پنجه اش را در دو پهلوی کوروش فرو کرد.کوروش ، ضعیف و خسته و عصبانی بود و دیگر توانی در بدنش نمیدید ، وقتی او دستانش را عقب کشید کوروش بر روی زانو هایش افتاده بود ، لباسهایش پاره شده بود و به سختی نفس میکشید ، عرق سر تا پای او را پوشانده بود ولی خونی را بر روی لباس هایش نمیشد دید چون خون همراه با بسته شدن زخم ها به درون بدنش برمیگشت ، درمان کردن آن زخم ها انرژی بسیار زیادی را از او میگرفت که در توان یک بچه ی 13 ساله نبود ، با اینکه او خیلی در پرورش نیروی جادوییش تمرین کرده بود ولی با اینحال یک بچه بود.

با بی حالی به موجودی که رو به رویش ایستاده بود نگاهی انداخت ، که با لبخندی پر از شور و اشتیاق به دست راست کوروش زل زده بود. دستکشش پاره شده بود و زخمی عمیق بر پشت دستش ، از مچ تا نوک پنج انگشت دست چپش کشیده شده بود و ناخن هایش کنده شده بود ، ولی هنوز انگشترش آنجا بود. آن موجود بر روی دستش پنجه ی عمیقی کشیده بود.

دور زخمی که روی دست راستش بود یک حاله ی ضعیفی از آتش سبز رنگ دیده میشد ولی آتش آنقدر نبود که بتواند زخم را به سرعت بند بیاورد و فقط روند خونریزی را کاهش میداد. بعد از چند ثانیه بالاخره زخم ترمیم شد و خون بند آمده بود. مطمئن بود که دیگر زخمی ترمیم نمیشد. به دست چپش نگاه کرد. دستکشش پاره شده بود و دست سیاهش را به نمایش میگذاشت . اثری که بر دست چپش مانده بود یکی از اثرات جانبی طلسم نابودی احساسات بود. قدرتی که طلسم ایجاد میکرد در حد توانایی بدن میرای او نبود.

کوروش با دست راستش دست چپش را گرفته بود ، آسیب های درونی زخم هنوز درمان نشده بود و دستش هم به شدت درد میکرد ، آن گربه جلو آمد ، فقط یک متر با کوروش فاصله داشت و کوروش هم هنوز روی دو زانویش افتاده بود.

- خوب پسرک جوان ، به آخر خط زندگیت رسیدی ، چیزی داری بگی یا دوست داری با سکوت تمومش کنی ؟

کوروش در حالی که اخم کرده بود و با صدایی که خشم و نفرت از آن تراوش میکرد گفت :

- تو حق نداری پایان خط زندگی من رو مشخص کنی ...

آن گربه با لحنی متعجب گفت :

- چی گفتی ؟ تو حتی نمیتونی از جات تکون بخوری ، با حد اکثر قدرت ضرباتت یک تکه چوب رو هم نمیتونی بشکونی ، متعجبم که چرا هنوز بیهوش نشدی! خیلی خوب تونستی دووم بیاری...

و زخمی عمیق بر روی ساعد دست راست کوروش که برای دفاع بالا آمده بود گذاشت.

و با لحنی تمسخر آمیز گفت : حتی زخم هات هم درمان نمیشن.

به آرامی جلو آمد تا ضربه ی نهایی را بزند، دستش را بالا برد، ناخن هایش بزرگتر از هر زمانی به نظر می رسید، کوروش چشمانش را بسته بود و دستش را برای دفاع بالا آورده بود ترس از مرگ بر او چیره شده بود ، هر لحظه به یاد مرگ می افتاد، تمام قول ها و تمام سختی هایی که در آن چند ساله کشیده بود را به یاد آورد. قولی که به خانواده اش داده بود را نمی خواست از یاد ببرد. در آن دقایق ترجیح می داد تنها به خوانواده اش فکر کند.

- بابا... مامان...من رو ببخشین ولی من دارم میام...

با گفتن آن جمله از خودش بدش آمده بود. احساس تنفر و انزجار را احساس می کرد. لحظه ای جانی دوباره گرفت ، نیرویی ناشناخته را احساس می کرد درونش به غلیان افتاده بود. تلاش کرد تا آن را از درون خودش بیرون بکشد تا با آتش سرخ که هیچ چیز یارای مقابله با آن نبود با آن موجود مبارزه کند. حال مناسب ترین زمان بود. خون روی دستش با انرژی مرموزی در آتش بنفش غرق شد. با دست راستش که برای دفاع بالا آورده بود و تا آن زمان هنوز غرق خون بود ، شکم گربه را به آرامی لمس کرد ، انرژی ای درون آن نبود که بتواند برای پیروزی بر آن تکیه کند ولی چیز عجیبی به همراه داشت که کوروش نفهمیده بود، آن گربه ی مصری در ابتدا نمیخواست کنار برود. او فکر می کرد چون چشمانش بسته بود دستش به طور اتفاقی با بدن او تماس یافته بود اما زمانی که گرما ی عجیبی را احساس کرد کمی خود را عقب کشید. انقدر دیر شروع به تصمیم گیری کرده بود که ضربه زده شده بود ، آن آتش قدرت کافی برای نابودیش را نداشت ولی گربه چیز عجیبی را حس کرده بود اما قبل از اینکه بتواند این راز را به دیگران بگوید نابود شد.

کوروش در وسط میدان بر روی زانوانش به سختی نشسته بود یک گربه ی غول پیکر جلوی پایش افتاده بود. او باور نمی کرد که توانسته بود آن گربه را که برای او تا آن زمان قدرتمند ترین فردی که با او به نبرد پرداخته بود را شکست دهد برای او این سوال به وجود آمده بود که بدون اینکه نیرویی در بدنش مانده باشد ، چطور چنین نیروی قدرتمندی را بر آن موجود وارد ساخت و آن موجود با همان انرژی کشته شد؟

رگه ی خونی را دید که از روی شانه اش بر روی دستانش پایین می آید.نگاهی انداخت و متوجه شد ، آن گربه قبل از مرگش دو زخم عمیق بر روی شانه هایش گذاشت و کم کم سیاهی جلوی چشمانش را گرفت و بیهوش شد.

******

مهرداد که تازه از دست تاثیر اتاق بعد از کاری که آن گربه کرده بود خلاص شده بود و کنترل اتاق را به دست گرفته بود ، زمان را به حالت عادی برگرداند.

تک تک مشعل ها با اراده ی مهرداد روشن شدند و مه با اراده اش کنار رفت. همه ی افراد کوروش را می دیدند که یک گربه ی بزرگ در کنارش بر روی زمین افتاده بود و کوروش هم به آرامی بر روی زمین افتاد ، خونی که از روی شانه هایش میریخت نیمی از بدنش را سرخ رنگ کرده بود.

با اراده ی مهرداد ، اریک ، جان ، دیوید و خود مهرداد در کنار کوروش ظاهر شدند. دیوید به سرعت خودش را به کوروش رساند و گفت :

- انرژی زیادی از دست داده ، نمیتونه زخم هاشو ترمیم کنه ، باید بهش کمک کنیم وگرنه از شدت خونریزی میمیره.

مهرداد دو مرتبه با عصای چوبی خود به زمین ضربه زد و چند طلسم زیر لب خواند که متعاقب آن موجی از انرژی وارد بدن کوروش شد که همزمان بود با شعله ور شدن آتش سبز بر بدنش تا زخم های پشتش و آسیب های درونی اش را بگیرد.

ناگهان اریک به شدت نفسش را حبس کرد که توجه سه نفر دیگر را به خود جلب کرد.

- خدای من ، این یکی از 5 گربه ی مصریه ، این موجود رو نمیشه با جادو کشت و هر کسی رو هم که میکشه قویتر میشه. اون پسر باهاش چیکار کرده...

جان وقتی به نزدیکی اریک آمد این جمله را با ترس و وحشت بیان کرد.پس خم شد تا زخم روی شکم آن موجود را بررسی کند. دیوید و مهرداد به هم نگاه هایی حاکی از تعجب و نگرانی انداختند ، جان به اریک گفت : آیا هر افسانه ای که درموردشون هست راسته ؟

- البته ، میدونم به چی فکر میکنید ، بله اون درسته.

- باید ذهن بچه ها رو اصلاح کنیم.

اریک این را گفت و به سمت بچه ها به راه افتاد تا ذهنشان را اصلاح کند اما چند قدم برنداشته بود که مهرداد گفت : لازم نیست جناب نورثمن ، من یک طلسم توهمی قدرتمند اینجا قرار دادم . اونها فقط همون گوزن سفید رو میبینن.

پس مهرداد رو به جان کرد و گفت : بچه ها رو به خوابگاهشون ببر.

و وقتی جان سرش را به معنی تایید پایین آورد دیگر هیچ تماشاچی ای در آن مکان باقی نمانده بود ، همه بجز دیوید ، اریک و خود مهرداد ناپدید شدند و از اتاق عجایب خارج شدند.

اریک با همان صدای سرد و معمولش گفت : زخمش خیلی غیر طبیعیه ... تا حالا چنین چیزی ندیدم. باید بیشتر بررسی بشه.

- هرکاری که لازم میدونی بکن.

بعد از اینکه آتش روی بدن کوروش خاموش شد ، دیوید به کنارش آمد و گفت ، بیهوشه ، بزودی بهوش میاد.

- کوروش و اون موجود مصری رو بگیرین و بیاین و به اون بازو بند دست نزنین ، اگه دست بزنین مطمئن باشین حتما میمیرین...

و همه ناپدید شدند.

******

سرش به شدت درد میکرد. به آرامی چشمانش را باز کرد و به سقف اتاق خیره شد. که توسط لوستری زیبا مزین شده بود. سرش را به آرامی چرخاند تا بفهمد کجاست که با دردی شدید در گردنش همراه بود . او در یک درمانگاه بود ، بر روی تختی سفید رنگ دراز کشیده بود ولی لباسهای خودش را بر تن داشت ، لباسهایش همه سالم شده بودند و هیچ جای آن پاره نبود.کیفش را بر روی یک میز کوچک در کنار تختش دید.خواست بلند شود که دردی تمام ماهیچه هایش را لرزاند ، احساس کسی را داشت که تا حالا از ماهیچه هایش استفاده نکرده است.

دوباره تلاش کرد تا بلند شود ، ولی این بار آرام تر اینکار را انجام داد ، درد هم کمتر بود و توانست بر روی تخت بنشیند. کیفش را گرفت ، در درونش به دنبال یک معجون ضد درد بود که صدایی از آن طرف پرده ای که دور تا دور تختش کشیده بودند شنید ، چند نفر در حال صحبت با یکدیگر بودند ، اختلاف نظر هایشان از لحنشان مشخص بود ولی کوروش در حال استفاده از قدرت آتش قرمز نبود تا بتواند صدایشان را بشنود. پس به کار خود مشغول شد که دید ناگهان یک نفر به درون اتاق آمد ، از نحوه ی آمدنش میشد فهمید که کسانی او را هل داده اند تا وارد شود.

او آرین بود ، لبخندی زد و گفت : سلام...

کوروش لحظه ای سوالی برایش پیش آمد و بدون اینکه جواب سلام آرین را بدهد با لحنی بی تفاوت گفت : من قبول شدم ؟

آرین با لبخند گفت : بله ، با نمره ی کامل . استاد ابن گفتن که وقتی خوب شدی اولین جلسه برای صحبت کردن با ما شروع میشه و ما هم اومده بودیم ببینیم که حالت چطوره و اگه چیزی لازم داشتی بهت کمک کنیم.

با اتمام سخنانش لبخندی به کوروش زد ولی کوروش که معجون را پیدا کرده بود سرش را برگرداند ، درب آن را باز کرد و یک قلپ بزرگ از آن معجون سبز رنگ خورد و از تلخی آن صورتش در هم رفت. کم کم خاطراتش برمیگشتند و ترس هایش در ذهنش تداعی میشدند.

از جایش بلند شد و ایستاد ، جالب بود ، با اینکه یکی از قویترین معجونهای ضد درد را مصرف کرده بود ، باز هم کمی احساس درد در ماهیچه هایش میکرد ، بعد از چند حرکت کششی ، دیگر احساس آن درد خفیف را هم نداشت. آرین هم ساکت ایستاده بود و تنها نگاه میکرد.

دستکشی که روی دست چپش بود پاره شده بود و سیاهی دستش که شبیه به دست مردگانی که از قبر برخواسته بودند میماند برای لحظه ای توجه آرین را جلب کرده بود. او کمی سرش را به سمت دستان کوروش خم کرد تا بهتر بتواند دست او را ببیند که کوروش به سرعت دستکش را با جادویی ترمیم کرد. از کار احمقانه ای که کرده بود کمی خجالت میکشید و نمیخواست کسی دست سیاه شده اش را ببیند. شاید در آن زمان که احساساتش بسیار کم بود این را میگفت و شاید این بهترین راه برایش بود تا جلوی آن درد را بگیرد.

پرده کنار رفت و زنی وارد شد ، قد بلند ، با لباسی سفیدکه انتها ی آن تا زانوانش می رسید به همراه یک عینک ، مو های طلایی رنگ خود را با یک تکه چوب که شبیه به چوبی که چینی ها با آن غذا میخورند در پشت سرش جمع کرده بود و ظاهری بسیار زیبا داشت. سنش بین 24 تا 28 بود. به سمت کوروش آمد و گفت : من درمانگر ارشد مینروا هستم. یه لحظه دراز بکشید آقای جمشیدی.

کوروش بر روی تخت دراز کشید و مینروا انگشت اشاره اش را روی سر کوروش گذاشت و گفت : خوبه ، معجون ضد درد خوردین ، اگر نمیخوردین خودم بهتون میدادم. شما مرخصید و میتونید برید. کوروش به آرامی از جایش بلند شد و با دستش پرده ای که دور تختش گذاشته بودند را نگه داشت و خواست که بعد از آرین از پارچه بگذرد که مینروا گفت : و دنبال دردسر هم نباشید.

کوروش برنگشت و بدون هیچ جوابی راه خودش را ادامه داد.به غیر از آرین **4** نفر دیگر در محیط درمانگاه ایستاده بودند. آرین در حالی که انگشتان اشاره و وسطش بر روش گیجگاهش بود گفت: استاد ابن میگن زود باشین. باید به سرعت به اتاق مدیر بریم. همه بدون اینکه حرفی بزنن شروع به حرکت به دنبال آرین کردند .کوروش متوجه شد که آنها در ساختمان محافظین نیستند بلکه آنان در ساختمان نیروی ویژه قدم میزنند.

به چند نفر دیگر که نمیشناخت نگاه کرد ، پسری خوشتیپ با کت و شلوار سفید که ظاهری بسیار رسمی داشت. موهای بوری که تا روی چشم چپش پایین آمده بودند و صورت کشیده اش به او ظاهری ثروتمند داده بود.

همه بجز آرین داشتند زیر چشمی او را میپاییدند و کوروش به آنها بی توجه بود . حواس کوروش جای دیگری بود ، او داشت به حرکت انرژی ای فکر میکرد که درون رگ هایش جریان داشت . خود را قدرتمند تر از گذشته میدید ، انرژی زیادی درونش بوجود آمده بود که مانند یک بادکنک در حال باد شدن بود. کمی دستانش را حرکت داد ، چند حرکت کششی انجام داد . احساس نیرو درونش بیشتر شد ، دستانش را شعله ور کرد تا آتش سرخ را امتحان کند ، تا این کار را کرد ، همه غیر از آرین ، با حالتی گارد گرفته به سمتش برگشتند و آماده بودند تا به او حمله کنند. ولی او حواسش آنجا نبود ، نگاهش به دست آتشینش بود که قدرتش بسیار بیشتر شده بود.

یک لحظه حواسش را از آتش به چیز هایی که در اطرافش میگذشت سپرد و وقتی بقیه را آنطور وحشت زده دید ، پوزخندی زد ، آتشش را خاموش کرد و به راهش ادامه داد. تا به در اتاق رسید. اصلا فکر نمیکرد که سرنوشتش با این 5 نفر گره خورده و زندگیش بعد از ورود به آن اتاق چطور تغییر میکند.

درب اتاق مدیر در ساختمان نیرو های ویژه بسیار معمولی بود. یک درب چوبی معمولی که پلاکارتی رویش نصب بود ، روی پلاکارت نوشته شده بود «اتاق مدیر».

آرین جلو رفت و در زد و بعد صدای آرامی شنیده شد که گفت:

- بیاین تو ...

در با صدای تقی باز شد ، آرین جلو رفت و بقیه پشت سرش حرکت کردند ، کوروش آخرین نفر بود که وارد اتاق شد. مهرداد پشت میزش نشسته بود ، مردی هم با لباس سفید رو به روی مهرداد نشسته بود ، اتاق خیلی ساده ای بود. دیوار اتاق از جنس چوبی به رنگ قهوه ای سوخته ساخته شده بود ، یک میز و صندلی برای مهرداد چسبیده به دیواری رو به درب ورودی قرار داشت و رو به روی میز هم یک کاناپه ی بزرگ وجود داشت. اتاق بسیار ساده ای بود. آن فرد سفید پوش از روی کاناپه بلند شد.

- سلام بچه ها ... من ابن هستم ... یکی از اساتید شما در سازمان یاران سیمرغ ؛ یک سری مسائلی هست که باید با هم در رابطه با هاشون بحث کنیم ، وقت زیادی هم نداریم پس بشینین.

بشکنی زد و از درون کف پوش چوبی اتاق 8 صندلی چوبی خارج شد. 6 تا از صندلی ها مرتب چیده شده بودند. شبیه به یک نیم دایره و دو تای دیگر در مقابل آنها بودند. مهرداد از جایش بلند شد و روی یکی از آن دو صندلی که ابن برای او و خودش درست کرده بود نشست.

- خوب ... بهتره شروع کنیم ...

هر 6 نفر به بر روی صندلی هایشان نشستند. همه شان اضطراب داشتند ، دیدار با شخص بزرگی مثل مهرداد فرهادی برای افراد قدرتمند هم خیلی سخت بود چه برسد برای افرادی مثل آنها که اینکار غیر ممکن به نظر میرسید.

مهرداد شروع کرد :

- خوب کوروش تو میدونی چرا اینجا هستیم ... ولی یه مشکلی پیش اومده ...

رویش را به سمت یکی از دختر ها که لباس فاخری پوشیده بود و درحال نوازش مو های طلایی و بلندش بود باز گرداند و با لحنی تاسف بار گفت:

- متاسفانه دوشیزه کرولی نامه ای فرستادن تا یک تیم ویژه از قصر سلطنتی به اینجا بیان و تو رو دستگیر کنن.

کوروش سرش را به سمت آنا برگرداند و نگاه سرد و تهی از احساساتش را به او دوخت.

- در حالت عادی اونها نمیتونستند رد تو رو با جادو پیدا کنن ولی وقتی به این مکان بیان مشکلاتمون خیلی زیاد میشه.

آنا ابتدا سرش را پایین انداخته بود و کمی شرمنده بود ، از این که شخصی مانند مهرداد از کار او ناراحت باشد و کار او را غلط بشمارد ناراحت شده بود اما بعد از چند ثانیه سرش را بالا آورد و با لحنی سرزنش کننده گفت :

- بالاخره یکی باید این کار رو میکرد. تا کی میخواین صبر کنین ؟

کمی صبر کرد و بعد با لحنی مشکوکانه گفت : البته باید فهمید نامه ای که من فرستادم رو چطور کشف کردین و خوندین ! درجه ی امنیتیش **یک** بود.

مهرداد لبخند متینی بر لب داشت : هوممم ... فکر نکنم متوجه بشین ، حتی باورتون هم نمیشه اگه بگم ... البته کار شما نسبت به کار خطرناکتری که آقای ثورن انجام دادن هیچی نبود ... استخدام کردن 10 قاتل برای کشتن و دزدیدن بدن کوروش ؟

او همان پسر کت و شلواری ای بود که کوروش دیده بود. دنیل خنده ی موزیانه ی خودش را حفظ کرد و یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت.

- سن در تجارت مهم نیست. یک تاجر قدرتمند همه چیز رو خرید و فروش میکنه ... حتی زندگی مردمو ... خانواده های بزرگ و موجودات قدرتمندی هستن که پول خوبی براش میدن ...

مهرداد هم به جمله اش اضافه کرد : و این دلیلیه که قراره خاطرات شما رو قفل کنیم.

همه به جز کوروش و آرین برای لحظه ای متعجب شدند ، همه از مهرداد به عنوان فردی عادل یاد میکردند ، اما او داشت به پسر یک قتل عام کننده کمک میکرد و این اصلا معنی نمیداد.

آنا خواست از جایش تکان بخورد ولی نتوانست. بر روی صندلیش قفل شده بود.

- آقای فرهادی شما اجازه ندارین ... پاک کردن حافظه ی یکی از اعضای خانواده های سلطنتی ... شما برای این کار تبعید میشید.

- این بچه ی قاتل ارزشش رو نداره که بخواین این همه ریسک کنین ...

کاترین و رابرت حرفی نزدند اما دور کاترین را نوری بنفش مانند لایه ای لباس در بر گرفت ، چشمان رابرت هم سفید شد و کوروش میتوانست حفاظی که دورش ایجاد شده بود را حس کند. ابن لبخندی زد ، سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد :

- تلاش های بچه گانه ...

مهرداد گفت :

- بچه ها ... متاسفم ولی یک پیمان قدرتمندی بستم و مجبورم ... حتی من هم نمیتونم این پیمان رو بشکونم ولی بعد از یک سال خاطراتتون بر میگرده ولی بعد از این قفل کردن حافظه شما ، شما کوروش دیگه پسر نیکلاس نمیدونین ، فکر میکنین پسر

نیکلاس از اینجا رفته و من هم چند تا طلسم رو کوروش میزارم که مطمئن بشم کسی غیر این فکر نکنه ...

گردنبندی را از گردنش در آورد. گردنبند از جنس طلا بود و جواهری ستاره مانند از جنس الماس بر روی آن خود نمایی میکرد. گردنبند را بالا آورد و گفت :

- ببخشید بچه ها ...

و وردی به زبانی عجیب خواند :

Пропавших кусок гнев семь численности персонала Императора, чтобы она показать Теперь ограничивается в избранное

نوری سفید از ستاره ی روی گردنبند خارج شد ، آن نور کل اتاق را فرا گرفت کوروش مجبور شد تا چشمانش را ببندد. ناگهان حضوری قدرتمند را حس کرد ، حضور موجودی که بزرگیش به مانند کهکشانی بی انتها بود. سرمایی عجیب را حس کرد که از نوک انگشتان پایش تا فرق سرش ادامه یافته بود ، لحظه ای بعد آن نور ناپدید شد.

آنا ، دنیل و کاترین بیهوش شده بودند ، ولی رابرت ایستاده بود و به شکل عجیبی میلرزید. تمام بدن رابرت را عرق پوشیده بود. به چوبدستی ای که ظاهر کرده بود تکیه داده بود.

مهرداد زیر لب گفت : لعنتی فراموش کرده بودم.

ناگهان رابرت صاف ایستاد ، نفس عمیقی کشید ، پلکی زد و وقتی چشمانش را باز کرد، تماما بنفش بودند. قبل از هر کاری سه طلسم آبی رنگ به سمت آرین و کوروش و ابن فرستاد ولی مهرداد طلسمی که به سمت کوروش می آمد را با اشاره ای ناپدید کرد.

آرین بیهوش شد اما ابن طلسمی که به سمتش می آمد را دفع کرد.

- تو ... تو ...

خواست حرفی بزند اما با اشاره ی مهرداد بیهوش شد.

چشمان رابرت به حالت ترسناکی میدرخشید که کوروش را تحت تاثیر قرار داده بود ، کوروش همیشه دوست داشت چنین تاثیری بر دیگران بگذارد.

- مهرداد ...

صدای رابرت کاملا تغییر کرده بود ، غیر از اینکه خشن تر شده بود ، قدرتی همراه صدای او پخش میشد که کوروش نمیتوانست بشکند.

- ... میشه توضیح بدی داری چیکار میکنی ؟ میخوای علیه من اعلام جنگ کنی ؟ میدونی که هنوز کار های زیادی رو میتونم انجام بدم ...

- اوه نه فوبوس عزیز ... ممنون ... فقط حوصلم سر رفته بود خواستم یکم خاطره پاک کنم ...

- شوخی بسه مهرداد ... تو مگه قول ندادی با خانوادم کاری نداشته باشی ؟

- پیمان بستم با یکی از بچه های برایان ... تا از آخرین پسر خاندان برایان محافظت کنم ... یه چیز هایی رو نباید بدونن ...

- ارزششو داره ؟

- دو تا از قدرت هاش آزاد شده ...

- از آتیش ها ؟

رابرت یا همان فوبوس به ظاهر متعجب میرسید.

- آره ... خیلی قدرتمنده ...

فوبوس رو به کوروش کرد و گفت : نشونم بده ... اگر ارزشمند نباشی میمیری ...

کوروش سر جایش ایستاد و کاری نکرد ، تنها بی احساس به مهرداد نگاهی می کرد.

- اگه جونتو دوست داری فقط نشونش بده ... اون همه رو به مرگ تحدید میکنه ... و در زمان هایی که بخواد میتونه خیلی سیریش بشه ...

کوروش با این که احساس میکرد فوبوس داشت به او توهین میکرد اما نمیتوانست حرف بزند گویی نیرویی جلوی حرف زدنش را گرفته بود و مطمئن بود کار هیچ جادویی نیست بلکه قدرت و ابهت فوبوس است ، خطری مهلک را از سمت او احساس میکرد پس تصمیم گرفت تا شانس خودش را امتحان نکند. او زندگی کردن را ترجیح میداد. دست راستش را غرق در آتش سرخ و دست چپش را غرق در آتش سبز کرد. ناگهان چشمان فوبوس از تعجب گشاد شد. دست چپش را مشت کرد و دست راستش را رویش گذاشت و شبیه کسانی که هنر های رزمی کار میکنند تعظیمی به کوروش کرد و به زبانی عجیب گفت:

- Friður sé yfir þig Konungur konunganna, keisari guðanna

ناگهان مهرداد به سمت او برگشت و گفت : چی میگی ؟ مطمئنی ؟

- فکر کنم وقتشه که قفل رو باز کنی ... من چند سال طول میشکه آماده بشم. شاید وقت پیدا نکنی ...

- خوب تو برو من دارم میام اونجا ...

رابرت چشمانش را بست ، ناگهان چیزی به مانند شوک الکتریکی به او وارد شد و او بیهوش به زمین افتاد.

- میدونی کوروش ... من اینقدر سرم شلوغه که حتی در کل سال هم شاید کسی نتونه منو ببینه. اما اینکه تو منو تو یه روز چند بار دیدی ... خیلی عجیبه ...

خنده ای کرد و گفت : میدونی که آنا و دنیل چیکار کردن. اگه افراد متخصص اینجا بیان ... من نمیتونم 24 ساعته کنارت باشم ولی یکاری میتونم بکنم ... استفاده از وسایلی که پدرت بهم داده واسه اینروز ساخته شده. پیمان پدرت بعد از یک سال از بین میره.

گویی بنفشی را در آورد.

- اینو پدرت با قدرت آتیش بنفش درست کرد ... این قدرت آتیش سرخت رو میبنده ... و قدرت آتیش سبزت دیگه شبیه به شعله نمیشه ... با اینکه تاثیرش یکم کم میشه ولی هنوز تأثیرش رو داره. هفت بار میتونی قدرت آتیش سرخت رو بوسیله ی آرین آزاد کنی ... واسه تمرین آتیش سرخ از یک درب مخفی که در اتاقت تعبیه شده استفاده کن. اونجا یه اتاق هست که طلسم درش کار نمیکنه ... الان هاست دیگه بچه ها بیدار بشن ... ابن رو بیدار میکنم تا شما رو به اتاقتون میبره ... اطلاعات لازم رو بصورت ذهنی به آرین و ابن دادم ...

از وقتی فوبوس رفت کوروش احساس کرد میتواند صحبت کند. بالحنی آرام گفت :

- صبر کنید ، اجازه نمیدم قدرت هامو قفل کنین ... این کار وقعا احمقانست جناب فرهادی ...

مهرداد به نزدیکی کوروش آمد دستش را روی شانه ی او گذاشت ، کوروش در ابتدا حرکت نکرده بود ، شاید فکر میکرد مهرداد میخواهد او را نصیحت یا راضی کند ولی وقتی نوک انگشت اشاره ی مهرداد با شانه اش برخورد کرد. احساس کرد سوزنی را به درون بدنش فرو می برند. سرمایی را احساس کرد که درون بدنش پخش میشد ، حتی نمیتوانست تکان کوچکی بخورد.

- من اینکار رو برای نجات جونت میکنم ... احتمالا منو تا پایان سال نمیبینی ، تا اون موقع خوب تمرین کن چون اگر وقت داشتم چند تا تمرین خصوصی بهت میدم ...وقتی این گوی رو استفاده کنم تو روی تختت بیدار میشی ... تو رو با جادو اونجا میفرستم ، شروع میکنم ، عجله دارم نمیتونم بمونم ، پس امیدوارم خدا همراه و نگهدارت باشه و از زندگی در اینجا راضی باشی. راستی ظاهرت رو هم تغییر نمیدم ، اونا فکر میکنن کوروش جمشیدی یک پسری بوده که بدلیل اینکه پسر نیکلاس از اینجا رفته اومده تو گروهشون ، یک قیافه ی دیگه از پسر نیکلاس تو ذهنشونه ، امیدوارم بعد از یک سال که طلسم از بین رفت اعتماد اونها رو به اندازه ی کافی جلب کرده باشی ...

با بشکنی کوروش نوری بنفش را احساس کرد و دیگر چیزی ندید ...

- آخ یادم رفت در مورد مهم ترین چیز بهش بگم ... اون گربه ... خوب بعدا بهش میگم ... فعلا باید عجله کنم قبل از اینکه که نابودی دنیا آغاز بشه ...

ادامه دارد ...